

خاطره

نذر حضرت زینب س

روایتی از شیخ رضاعلی کرمی، دوست حاج رمضان

سال ۱۳۹۶ بود. اواخر کار داشش. هنوز بوکمال آزاد نشده بود و انگار گریه نامرئی به کار افتاده بود که نه با برنامه‌ریزی باز می‌شد، نه با تحلیل. از لحن صداهای می‌شد فهمید اوضاع عادی نیست. گفتند در تهران هستند؛ هم حاج‌قاسم و هم حاج رمضان. قصد داشتند تا مسئله حل نشود، سوره نروند. آن روز تلفن زنگ زد. صدای حاج رمضان بود؛ صدایی که همیشه محکم بود، اما آن روز ته‌لر زای داشت: -پیش حاج قاسم، گیر کردیم تو کار. چه کنیم؟ نرسیدم مشکل چیست. مهم هم نبود. گره، گره است و باید با توکل باز شود. یاد راهکاری افتادم که سال‌ها پیش از آیت‌الله بهجت شنیده بودم؛ توصیه‌ای که ساده بود، اما ساده نبود: -نذر حضرت زینب سلام‌الله‌علیها بکنید به عدد ۶۹ مثلاً ۶۹ هزار تومان بذاری لای قرآن. بعد ۱۵۰۰ تا صلوات بفرستین. با توجه و حضور قلب. وقتی حاجت گرفتید، پول رو بدید به به خانم سیده نیازمند.

آن طرف خط چند ثانیه سکوت شد: -خدا خیرت بده!

با خنده گفتم که «به من چه؟ این توصیه آیت‌الله بهجت است» و تأکید کردم که «اگه با اعتقاد خونده بشه، ردخور نداره. ذکر صلوات، توحید داره، ولایت داره، معاد داره، صلوات، ستون اتصاله»

چند روز گذشت. تلفن‌ها شروع شد. گره کار باز نشده بود. حاج رمضان چند نوبت تماس گرفت و هربار می‌پرسید: -چه کنیم؟ -بخونین، ادامه بدید. شک نکنید.

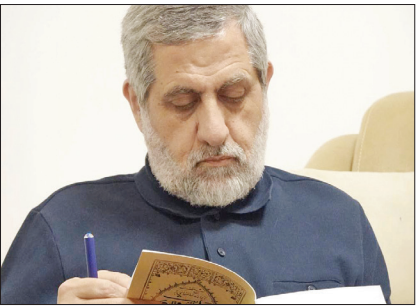
خیلی محکم می‌گید. -چون اعتقاد دارم. اعتقاد بزرگ‌ترها همینه. هر روز ۱۵۰۰ صلوات. نه شتاب‌زده، نه بی‌حضور. و نذر پولی لای قرآن. بعدها گفت آن روزهای آخر حتی پولی در جیبش نمانده بود. می‌گفت که «هیچی ته جیبم نبود. یکی از بچه‌ها، دستی داد که نذر زمین نمونه»

هفته هنوز کامل نشده بود که تلفن زنگ خورد. صدا این بار فرق داشت، سبک شده بود: -آقا! حل شد. الحمدلله. صدر صد هم حل شد. در صدایش برق اطمینان بود؛ همان اطمینانی که آدم وقتی از طوفان بیرون می‌آید دارد؛ یک آسودگی عمیق: -پول‌های نذری رو چه کنم؟ -بذاری تو به پاکت و بفرستید.

چند روز بعد پاکت زرد رنگی از طرف حاج رمضان رسید؛ پاکت کاغذی ساده. نه مپری، نه نشانی که نشان دهد پشتش چه داستانی بوده. فقط یک پاکت معمولی، با باری غیر معمول. کمک یکی از آشنایان، آن را به خانم سیده‌ای که می‌شناختم رساندیم. بی هیچ توضیحی؛ نذر ادا شد.

یاد

حاج رمضان و جلسات درس اخلاق



■ آن سال‌هایی که محل کارم تهران بود، حدود ۴-۵ سال، مقید بودم در جلسات درس اخلاق شرکت کنم؛ یعنی همین قدر که توفیق داشتم و خدا منت گذاشت و در بعضی جلسه‌ها را به رویم باز کرد، می‌رفتم. بیشتر پنجشنبه‌ها، عصر، می‌رفتم خانه آیت‌الله مجتهدی، روضه‌شان در خانه بود. گاهی هم مسجدشان می‌رفتم؛ همان فضای ساده، همان روضه‌ای که آدم دلش می‌خواست بنشیند و گوش دهد. ماه‌های رمضان معمولاً جلسه‌های درس اخلاق حاج آقا مجتهدی تهرانی را هم از دست نمی‌دادم. هفتگی هم، هر طور بود، سعی می‌کردم خودم را به جلسه‌های حاج‌اسماعیل دولابی برسانم. ایشان ۳ جلسه داشتند: حسینیة فاطمیة دولاب، خانه خودشان و یک جلسه هم در صادقیه. اما دل من بیشتر با همان جلسه صادقیه در منزل آقای نبوی جور بود.

■ یک‌بار هم آقای دولابی آمدند یسروت. اتفاقی فهمیدم که تشریف آورده‌اند. دعوتشان کردم خانه. ۲ شب بیروت بودند. یک شب، تعدادی از آقایان و علما را دعوت کردم؛ حدود ۳۰-۲۰ نفر از لبنانی‌هایی که فارسی بلد بودند. شیخ حسن کورانی -خدا رحمتش کند- و شهید حسن لقیس هم در آن جمع بودند؛ بعضی ایشان بعدها شهید شدند. شام دادیم، ایشان صحبت مفصلی کردند. هم شدد یک خاطره که ماند. ما جلسات مختلف می‌رفتیم. حاج آقا پدرم -خدا رحمتشان کند-

■ خیلی مقید بودم هم به مجالس روضه، هم به زیارت. تهران که می‌آمد، محال بود شاه عبدالعظیم نرود. حتی اگر یکی دو روز هم می‌ماند، حتماً می‌رفت. مقید بودم به ۳ بار زیارت. همان روایت معروف که می‌فرماید هر کس ۳ بار زیارت عبدالعظیم حسنی برود، مانند این است که زیارت امام حسین (ع) رفته است. اگر خانه ما که شهرک شهید الماسی بود می‌آمد، با همه سختی مسیر، باز هم زیارت می‌رفت. اگر هم خانه همشیره‌مان در نازی‌آباد بود که با اتوبوس ختلی می‌رفت، وقتی برمی‌گشت می‌گفت: «با ۵ تومان رفتم کربلا و آمدم» «دقیقاً همین لفظ را بسه‌کار می‌برد؛ با ۵ تا تک‌تومانی بلیت اتوبوس.

برگی از خاطرات حاج محمد سعید ایزدی

در قله پیروزی ایستاده‌ایم

سردار رمضان شریف، رئیس مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس و مجاهدت‌های سپاه، با تشریح خیانت‌های تاریخی منافقین و حمایت همه‌جانبه جبهه غرب از رژیم بعث در دوران دفاع مقدس، بر قدرت بازدارندگی امروز جمهوری اسلامی ایران و استیصال آمریکا و رژیم صهیونیستی در برابر عظمت محور مقاومت تأکید کرد.



روایت‌هایی ناگفته از حاج رمضان

سبک زندگی سردار شهید حاج محمدسعید ایزدی در گفت و گو با نزدیکانش

گروه مجله | تا پیش از شهادتش کمتر او را می‌شناختند؛ از فرماندهان ارشد و کمنام‌ونشان نیروی قدس سپاه که بیش از ۴۰دهه از عمر خود را صرف تقویت جبهه مقاومت و حمایت از آرمان فلسطین کرد؛ فرماندهی که سال‌ها در سکوت و گمنامی، یکی از مهم‌ترین پرونده‌های منطقه را مدیریت کرد و سرانجام بامداد ۳۱خرداد ۱۴۰۴به آرزوی دیرینه خود رسید. پیکر سردار سر لشکر شهید محمدسعید ایزدی، معروف به «حاج رمضان» میان آوار پیدا شد؛ یادستانی پریده که تسیبخی زرد رنگ میان انگشتانش گره خورده بود. روایت‌های ناگفته از زندگی حاج رمضان، از کودکی‌اش در سفر تا شهادتش در سوریه، تصویری از مردی ترسیم می‌کند که اعتقاد را با عمل گره زده بود؛ از فروش خانه پسدری برای صندوق قرض الحسنه تا شفاف‌ناگهانی در حرم امام رضا (ع) و نذری که به واسطه حضرت زینب (س)، گره‌های جنگ را گشود. آنچه در ادامه می‌خوانید، روایت‌هایی از زندگی این شهید است.

روایت اول

صندوق قرض الحسنه پر برکت

● **راوی:** مجتبی ایزدی؛ برادر شهید

دهه ۴۰ بود که پدرم صندوق خیره به مهدیه سفر را برای کمک به مردم نیازمند راه انداخت، به شرطی که در بانک پول نگذارند. حرمت سود بانکی را آیت‌الله بروجردی داده بود و پدرم با واسطه، نظر امام خمینی (ره) «آیت‌الله خمینی آن زمان» را هم جویا شد. حرف همان بود؛ حرام است. ایشان زمین کم نداشت. اما انگار زمین برایش چیزی نبود که نگاهداشتی باشد. یکی یکی فروخت؛ نه با سر و صدا و نه با حساب و کتاب‌های مرسوم. هر چه فروخت، سرمایه صندوق شد. حاج رمضان هم این صندوق را خیلی دوست داشت و می‌دانست پدرم برای این صندوق زمین‌هایش را فروخته است. یک سال سرمایه صندوق افت کرد. حاجی از سر صمیمیت، با خنده به پدرم گفته بود: «حاج آقا، شما که مسئول صندوقید، از خودتان هم یک چیزی بدهید دیگر!» می‌گفت شوخی کرده بودم. اما پدر فرادی آن روز، خانه‌اش را فروخت و پولش را آورد و گذاشت در صندوق؛ نه مشورتی، نه حتی توضیحی. انگار شوخی حاج رمضان با پدر تلنگری شده بود برای ایشان. حالا جایی ماجرا اینجااست که حاج مجتبی، برادرم، آن خانه را خرید و پدرم شد مستاجر پسرش. او تا آخر عمر مستاجر حاج مجتبی بود. خود حاج رمضان هم در وصیتنامه‌اش نوشته بود آن زمینی که در سفر دارند، ۲۰انگشت وقف صندوق مهدیه باشد.

روایت سوم

● **راوی:** مجتبی ایزدی؛ برادر شهید

آن روز، بچه‌های سپاه دنبال پارچه کفن بودند. اسم حاج فرج الله بزاز، امین محل آمد. به مغازه که رسیدند بسته بود. همسایه گفته بود: «حاجی رفته خانه». رفتند در خانه. در را که باز کرد، لباس خانه تنش بود. گفتند: «حاجی، شهید آوردند... کفن می‌خواهیم.» سرش را تکان داد. بی هیچ سؤال، بی هیچ مکث، گفت: «باشه... باشه... الان لباس می‌پوشم.» اما دیدند که چیزی نگفت. حاج فرج‌الله وضو گرفت، کتش را پوشید؛ نه با شتاب، با آرامش؛ انگار راهی کاری است که سال‌ها برایش پارچه نرفت، رفت پشت مغازه را باز کرد. مستقیم سراغ پارچه نرفت، رفت پشت مغازه و ایستاد به نماز و بعد سجده؛ یک سجده؛ دو سجده. سجده‌های بی‌دری. زمزمه‌ای آرام: «الحمدلله و الهی سجده...» بچه‌ها که معطل بودند، گفتند: «حاجی، دیر شد مردم دارند می‌روند تشییع. باید برسیم.» سرش را از سجده برداشت و گفت: «خب الهی شکر، بالاخره من باید سجده شکر به جا ببارم.» آنها نمی‌دانستند چه می‌گوید. او اما می‌دانست؛ یا دست‌کم، چنین فکر می‌کرد. وقتی گفته بودند «شهید آوردند»، نام را نگفته بودند و حاج فرج‌الله شهید را سعید شنیده بود: «سعید را آوردند...» سعید، سعید خودش؛ پسرش. همان که بعدها اسم جهادی‌اش حاج رمضان شد. اما برای پدر، همیشه «سعید» مانده بود. او گمان کرده بود آمده‌اند بگویند سعید را آورده‌اند. برای همین اول نماز شکر به جا آورد. نه از سر بی‌خبری، از سر آمادگی. سجده کرده بود و گفته بود: «الحمدلله... الهی شکر که خدا سعید را پذیرفت.» بعد قرار بود کفن بدهد. بعد شکر وقتی فهمیدند، گفتند: «حاجی! شهید آوردند، سعید کجا بود؟» سکوتی کوتاه. بی‌فریاد. با همان آرامش قبلی. این، روحیه یک پدر انقلابی بود؛ حاج فرج‌الله ایزدی؛ پسدی که اگر خبر شهادت پسرش را هم می‌آوردند، اول شکر می‌کرد، بعد کفن می‌داد.



احداث مجتمع فرهنگی شهدای مدرسه شجره طیبه میناب

یعقوب سلیمانی، معاون فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران در نشست با خانواده‌های شهدای مدرسه شجره طیبه، نوا دنا و لامرد در حاشیه مراسم اربعین حسینی (ع)، از پیگیری احداث مجتمع فرهنگی مزار شهدای میناب با همکاری آستان قدس رضوی خبر داد .



ناداستان مسعود انصاری؛ نویسنده

قصه تسبیح

روایتی از یافتن پیکر شهید حاج رمضان

۱ دست‌های پریده

وقتی بالای سر پیکر رسیدند، دستی در کار نبود. حاج رمضان با پهلویی شکافته، میان تلی از آوار افتاده بود؛ سقف اتاق سوراخ شده و گرد و خاک هنوز در هوای چرخید. بچه‌ها هراسان و بی‌قرار، زمین را و جب‌به‌وجب گشتند؛ میان خاک و خون، میان آجرهای خردشده و چوب‌های نیم‌سوخته. بالاخره دستان پریده را یافتند. بغض‌ها ترکید. گریه و «یا حسین! یا حسین!» امان همه را برید. در آن هیاهو، چیزی عجیب به چشم خورد: تسبیخی پاره که هنوز لای انگشتان دست راست جا مانده بود. دانه‌های زرد روی خاک پخش شده بودند، اما نخ گسسته و چندانده تسبیح همچنان به انگشت‌ها گره خورده بود؛ انگار ذکر، حتی با بریدن دست هم رها نشده باشد. چند روز بعد، وقتی خبر به زینب رسید، لحظه‌ای نفس نکشید. تصویر ۲۰دست در ذهنش ثابت ماند. آهسته روی زمین نشست. تسبیحی که روزی از ضریح باز کرده بود، حالا حاجت حاج رمضان را داده بود.



۲ گریه در کاظمین

چند ماه قبل، زیر ۲۰گنبد طلایی حرم امامین کاظمین، زینب میان جمعیت ایستاده بود؛ دختر ۱۸ساله‌ای از بشاگرد، با دلی پر از امیدهای نوجوانانه و آرزوهای پنهان. مادر بزرگ جلوتر می‌رفت و صلوات می‌فرستاد. زینب، اما به ضریح خیره مانده بود. اشک بی صدای گریه‌هایش می‌لغزید. اولین زیارتش بود؛ اولین بار که رؤیاهایش را اینقدر نزدیک می‌دید. دست بر ضریح فلزی گذاشت. همان لحظه چشمش به تسبیخی افتاد که با گرهی محکم به ضریح بسته شده بود. نمی‌دانست چرا مکث کرد. چرا آن تسبیح، میان آن همه دخیل و پارچه، او را صدا زد. دست برد. گره سخت بود. چند بار تلاش کرد. بالاخره باز شد. دانه‌های زرد در کف دستش لغزیدند. زیر لب گفت: «خدا، یا به حق امام جواد(ع)، مشکل صاحبش را حل کن.» در مسیر بازگشت، یکی از زن‌های کاروان نگاهش کرد: -چه تسبیح شگفتی دسته...

زینب به خودش آمد: -از ضریح باز کردم. برق امید در چشم‌های خسته زن دودید: -اون تسبیح رو من گره زده بودم... چند ساله از دواج کردم، بچه ندارم. نذر کردم هر کی بارش کنه، خدا گره زندگی من را هم باز کنه. زینب ماند و تسبیحی که دیگر فقط چند دانه زرد نبود؛ تکه‌ای از امید یک زن بود؛ گریه از زندگی کسی دیگر. این بار دعا کرد؛ نه از سر احساس، از سر تمهد.

۳ عکسی روی صفحه موبایل

آبدار خانه کوچک روستا، بوی شربت آلبیلمو می‌داد. زینب و دوستش لیوان‌ها را پر می‌کردند و زیر لب غر می‌زدند که دیر شد. آن شب قرار بود از حاج رمضان بگویند. وقتی رسیدند، مجلس شروع شده بود. سخنران از طرف او آمده بود؛ از مسئولیتش می‌گفت، از اخلاقش، از اینکه چقدر دلش می‌خواهد به بشاگرد بیاید و مردم این دیار را ببیند. بعد تصویر حاج رمضان، میان جمعیت دست‌به‌دست شد. زینب برای اولین بار چهره‌اش را دید. در آن نگاه، چیزی بیش از یک فرمانده بود؛ آرامشی عمیق، شجاعتی بی‌صدا، وقاری که تحمیل نمی‌شد. سخنران گفت: «چند نفر از دانش آموزان برای حاجی نامه نوشته بودن. اییشن هم جواب داده.» حسرت مثل سوزن در دل زینب نشست که چرا او نامه ننوشته بود.

آن شب، وقتی همه رفتند، در نماز خانه ماند. تسبیح زرد را از کیفش بیرون آورد. دانه‌ها زیر نور چراغ برق زدند. شروع به نوشتن کرد. از خودش گفت، از سفر کربلا، از کاظمین، از آن زن. واز دعایی که کرده بود. در پایان، تسبیح را داخل پاکت گذاشت و نوشت: «این برای من ارزشمند است، اما حس کردم باید دست شما باشد.» بی‌آنکه بداند، همان شب، سرنوشت تسبیح عوض شد.

۴ جنگ ۱۲روزه

جنگ که شروع شد، خبرها کوتاه و بریده می‌آمدند؛ مثل نفس‌های کسی که در دود گیر کرده باشد. هر شب تصویر آتش و دود روی صفحه تلویزیون تکرار می‌شد. زینب هر بار نام منطقه‌ای را می‌شنید، دلش فرو می‌ریخت. دعا می‌کرد، اما دعاهایش بیشتر خواهش بود تا تسلیم. چند روز بعد، میان خنده‌های یک مهمانی، خبر شهادت رسید. بعد زیرنویس شبکه خبر و بعد سکوت.

۵ تسبیح میان انگشتان

روز تشییع، جمعیت فشرده بود. زینب نتوانست از بشاگرد به قم بیاید. مثل خیلی از بشاگردی‌ها، از دور خبرها را دنبال می‌کرد. چند روز بعد، آقای سخنران تماس گرفت. صدایش آرام بود، اما تهش می‌لرزید: -اون تسبیحی که فرستاده بودی... لحظه شهادت دست حاجی بوده؛ سر نماز شب. پشت تلفن، بغض زینب ترکید و گریه نداشت‌اش تماس ادامه پیدا کند. گفتند وقتی دست‌های پریده را پیدا کردند، نخ تسبیح هنوز میان انگشتانش مانده بود. پادش افتاد که حاج رمضان دلپسته روضه سقای کربلا بود. کسی نمی‌دانست آخرین ذکرش چه بوده، اما همه می‌دانستند آن دانه‌های زرد، شاهد لحظه‌ای بزرگ بوده‌اند.